



۱۳۹۷

فهرست مطالب

مقدمه	نه
دومین مقدمه	سیزده
خانه و راسو	۱
این طور بود	۱۳
پختگی	۳۳
تاک، تاک، تاک	۵۳
ترن را عوض می کنم	۷۳
آدریانو مه ایس	۸۹
اندکی مه	۱۰۷
ظرف آب مقدس و جای خاک سیگار	۱۲۱

هشت / مرحوم ماتیا پاسکال

- ۱۳۷..... شبی، هنگام تماشای رود
- ۱۶۱..... چشم و پاپیانو
- ۱۷۹..... فانوس کوچک
- ۱۹۷..... شیرین کاری های ماکس
- ۲۰۹..... من و سایه ام
- ۲۲۵..... تصویر مینروا
- ۲۴۹..... مسخ
- ۲۶۳..... مرحوم ماتیا پاسکال
- ۲۸۳..... تذکری درباره بازی های خیال

خانه و راسو

پیش از هر چیز باید فوری بگویم که من پدرم را دیده بودم. او را تاختم. چهار سال و نیم داشتم که مرد. با یکی از کشتی‌های یک دکنه خود به جزیره کورس رفته بود تا معامله‌ای انجام دهد ولی گرفتار تب مالاریا شد و در سی و هشت سالگی مرد. اما برای زن و دو فرزندش، ماتیا (که من باشم و بودم) و روبرتو که دو سال از من بزرگ‌تر است زندگی راحتی گذاشت.

هنوز خیلی از پیرهای شهر ما خوششان می‌آید بگویند ثروت پدرم (که دیگر نباید اسباب اضطراب کسی شود، چه از مدتی پیش به دست دیگران افتاده) — به اصطلاح — از جای مرموزی آمده بود.

پاره‌ای دلشان می‌خواهد بگویند که این ثروت نتیجه قمار است که پدرم در ماری با ناخدای یک کشتی تجارتي انگلیسی کرده بود. ناخدا پس از باختن همه پول نقدش — که لابد کم هم نبوده — بار کشتی را که گوگرد بوده و از سیسیل دوردست می‌کشیده، باخته است. کشتی هم در اجاره تاجری اهل لیورپول بوده است (از این مطلب هم خبر دارند! ولی

اسمش چه بوده؟ کسی نمی‌داند). ناخدا سرانجام بر اثر نومیدی لنگ می‌کشد و خود را به دریا انداخته و غرق می‌کند. به این ترتیب کشتی که هم بارش را از دست داده بود و هم ناخدایش را، در لیورپول لنگر انداخته است. مرگ ناخدا شناسی بود برای پوشاندن بدجنسی همشهریان من.

زمین‌ها و خانه‌هایی داشتیم. پدرم که سمج و حادثه‌جو بود هرگز برای تجارتش محل معینی نداشت و همیشه با کشتی خود در گشت‌گذار بود، هر جا که چیزی به نفعش می‌یافت می‌خرید و همه رقبه جنسی را می‌فروخت و چون وسوسه تجارت بزرگ نداشت درآمدش کم‌کم در شهر خود به زمین و خانه بدل می‌کرد و شاید می‌خواست به‌زودی در آسودگی‌ای که با زحمت به دست آورده بود در کنار زن فرزندش استراحت کند.

این بود که باغ زیتون و توتستان دواب را خرید و بعد کشتکای بسیار آباد استیا را با چشمه آبش که برای آسیاب از آن استفاده می‌شد و سپس، شش دانگ اسپه رونه را که بهترین تاکستان شهر ما بود، در آخر نیز سان دوکینو را، که در آن ویلای بسیار زیبایی ساخت. در شهر علاوه بر خانه مسکونی خودمان دو خانه دیگر نیز خرید، با تمام محوطه‌ای که اکنون انبار بندر است.

مرگ ناگهانی‌اش ما را خانه‌خراب کرد. مادرم به علت بی‌تجربگی در اداره اموال مجبور شد آن را به کسی بسپارد که پدرم در حقش خوبی‌ها کرده بود و گمان می‌کرد که دست کم حق‌شناسی‌ای نسبت به خانواده ما دارد؛ چرا که گذشته از غیرت و پاکدامنی اداره اموال، احتیاج به کمترین فداکاری نداشت، به‌خصوص که اجر زحماتش را حسابی می‌گرفت.

مادر چه زن پاکی بود! طبیعتی آرام و خوددار داشت و نسبت به آدمها و زندگی عجیب بی تجربه بود! وقتی حرف می زد انگار دختر بچه ای بود. تو دماغی حرف می زد و تو دماغی می خندید و هر بار انگار که از خنده اش خجل باشد لبش را گاز می گرفت. چون طبیعتش بسیار ظریف بود، پس از مرگ پدرم سلامتی اش را از دست داد ولی هرگز از بیماری اش نتالید و گمان می کنم که نزد خود نیز شکایتی نداشت و آن را نتیجه طبیعی مصیبتش می دانست و با تسلیم و رضا قبولش کرده بود. شاید منتظر بود که بر اثر این مصیبت بمیرد و خدا را شکر می کرد که وی را گرچه بیمار و ناسالم بود به خاطر فرزندانش نگه داشته است.

نسبت به ما محبتی بیمارگونه داشت؛ پر از اضطراب و ناراحتی، همیشه می خواست نزدش باشیم و انگار می ترسید ما را گم کند و همین که یکی از ما دور می شدیم در آن خانه دنگال خدمتکار را پی مان می فرستاد.

چون کوری خود را به دست شوهر سپرده بود و با مردن او خود را در دنیا گمگشته یافت. دیگر از منزل خارج نمی شد و فقط روزهای یکشنبه به کلیسای نزدیک می رفت و دو خدمتکار پیر که وی با آنان چون خویشاوند رفتار می کرد همراهی اش می کردند. در منزل نیز به زندگی در سه اتاق قناعت کرد و باقی اتاقها را به بی توجهی خدمتکاران و شیطنت ما سپرد.

در آن اتاقهای پر از اثاث قدیمی و پرده های رنگ باخته، بویی به مشام می رسید که خاص اشیای قدیمی است و بوی زمان گذشته و خاطره می دهد. بارها با تعجب به اطراف نگاه می کردم. سبب تعجبم آن اشیای کهنه بی استفاده و بی زندگی بود.